

خدا جون سلام به روی ماهت...

هتل پنج بلوط ۴:

# آتش سوزی در جنگل



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



# کتاب پنج بلوط

## آتش سوزی در جنگل

نویسنده: کلی جرج | تصویرگر: استفانی گرگن | مترجم: زینب خامه یار

سرشناسه: جورج، کلی، ۱۹۸۳ - م. 1983 (Kallie), George, K.  
عنوان و نام پدیدآور: آتش‌سوزی در جنگل / نویسنده: کلی جرج؛ تصویرگر: استفانی گرگن؛ مترجم: زینب خامه‌یار.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸  
مشخصات ظاهری: ۱۲۵ ص: (مصور)؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
فروست: هتل پنج بلوط، ۴  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۰-۷-۶۶۲-۶۵۰-۷-۶۶۲-۶۸۵-۵-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Home again.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
American fiction -- 21st century  
شناسه‌ی افزوده: گرگن، استفانی، تصویرگر  
شناسه‌ی افزوده: Graegin, Stephanie  
شناسه‌ی افزوده: خامه‌یار، زینب، ۱۳۶۷ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۰۶  
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۵۷۰۸۵۲۲  
۷-۹۷۴۰۱



انتشارات پرتقال

هتل پنج بلوط ۴: آتش‌سوزی در جنگل

نویسنده: کلی جرج

تصویرگر: استفانی گرگن

مترجم: زینب خامه‌یار

ویراستار: فاطمه فدایی حسین

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۵۰-۷-۶۶۲-۶۵۰-۷-۶۶۲-۶۸۵-۵-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: ؟

صحافی: ؟

قیمت: ؟



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به خانواده‌ام که به‌زودی عضو جدیدی به  
آن اضافه می‌شود.  
ک. ج

تقدیم به گلوریا  
ا. گ

تقدیم به فرشته‌ی شیرین‌زبانم، مریم  
ز. خ





## فهرست

۹. ۱. لباس عروس پاره می‌شود
۱۴. ۲. موش مرموز
۲۰. ۳. فاجعه‌ی کیک عروسی
۲۷. ۴. استرابری می‌ماند
۳۴. ۵. هارمونی، مرغ مگس‌خوار
۴۱. ۶. یک کشف اتفاقی
۵۱. ۷. پیک‌نیک و خاطرات شنیدنی
۶۱. ۸. مهمان نالان
۶۸. ۹. خداحافظی دوستان
۷۲. ۱۰. جنگل ترسناک
۸۱. ۱۱. هتل توکار
۸۸. ۱۲. راز استرابری
۹۹. ۱۳. بازگشت به خانه
۱۰۸. ۱۴. روبه‌رو شدن با آتش
۱۱۴. ۱۵. یک پایان غیرمنتظره
۱۱۹. ۱۶. نشان خواهری و چمدان









## لباس عروس پاره می‌شود

هیچ‌جا مثل هتل دل‌گشا نمی‌شد. هتل دل‌گشا بزرگ‌ترین درخت در کل جنگل فرن‌وود بود. یک سر جنگل به تپه‌های فوت‌هیلز می‌رسید و سر دیگرش به دهکده؛ و این هتل بزرگ درست وسط جنگل قرار داشت. یک جوی آب، عین سبیل دراز پیچ‌خورده، هتل را دور می‌زد و به سمت جنگل سرازیر می‌شد. همه دوست داشتند بیایند هتل دل‌گشا، مخصوصاً تابستان‌ها. آن‌جا برای بیشتر حیوانات یک استراحتگاه به حساب می‌آمد، ولی برای کارکنانی مثل مونا، پیش خدمت هتل مثل یک خانه بود.

یک خانه‌ی تیغ‌تیغی!

توی هتل تا چشم کار می‌کرد، نور آفتاب بود و خارا! همه‌ی کارکنان و مهمان‌ها داشتند برای جشن عروسی دو خاریشت آماده می‌شدند، آن هم نه هر خاریشتی؛ خانم پریکلز آشپز و آقای کوئیلسون، که قبلاً مهمان هتل بود و دلِ خانم پریکلز را بُرده بود، قرار بود با هم ازدواج کنند.

آن روز، روز مهمی بود. مونا و بهترین دوستش، تیلی سنجابه، که بعد از کلی بدوبدو و تمیزکاری حسابی خسته و کوفته شده بودند، حالا توی اتاق مونا داشتند لباس عوض می‌کردند. تیلی یک جورهایی غرغروی هتل به

حساب می‌آمد و همیشه از همه چیز شاکی بود، ولی انگار آن روز غر زدن یادش رفته بود و حسابی ذوق داشت، چون حالا به جای پیشبند، لباس‌های قلبی قلبی تنشان بود و داشتند از پله‌ها بالا می‌رفتند تا به عروس کمک کنند زودتر آماده شود.

توی سالن زیبایی طبقه‌ی دوم، خانم پریکلز را دیدند که چپیده یک گوشه. جای خار انداختن نبود. کل خانواده‌ی خارپشتی خانم پریکلز تنگ هم ایستاده بودند توی اتاق و داشتند به سرو وضعشان می‌رسیدند و آماده می‌شدند. اگر از بین آن‌ها رد می‌شدی، حتماً خار به تنت فرو می‌رفت. خوشبختانه یک صاریغ، که می‌توانست با دُمش از سقف آویزان شود، آن‌جا را اداره می‌کرد.

او چپکی مشغول برق انداختن خارهای یکی از خارپشت‌ها بود. مونا در مدتی که توی هتل زندگی می‌کرد، زیاد با او حرف زده بود و او را درست و حسابی نمی‌شناخت. پریکلز دوست داشت سرش به کار خودش باشد. و اتفاقاً آن روز هم حسابی سرش گرم کارش بود،



چون همه یکریز بهش دستور می‌دادند.

یک خارپشت پیر بهش دستور داد: «حواست باشه به همه‌ی خارهای سفیدم واکس دوده بزنی.»

یکی دیگر از خارپشت‌ها گفت: «کار من زیر این سشوار خز تموم نشد؟ این‌جا همین جوریش هم گرمه. دیگه گرمای این سشوار رو نمی‌تونم تحمل کنم. بعدش هم، من که اصلاً خز ندارم!»

هوا واقعاً گرم بود. تمام تابستان همین‌طوری گرم بود.

همان‌ها نگران و کلافه بودند و دیگر داشتند از کوره درمی‌رفتند.



خاریشت خانم پیر اعتراض کرد: «آخ!  
یواش‌تر بکش!»

ویژژژ!

یکی از خارهایش گنده شد، از بغل  
گوش صاریغ رد شد و فرو رفت توی سقف.  
همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمت آن‌ها. پرکینز،  
که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بود، به  
مونا نگاه کرد.

مونا از جا پرید. او در بین کارکنان هتل از  
همه کوچک‌تر بود، برای همین توانسته بود

بدون این‌که خاری توی تنش برود از لابه‌لای خاریشت‌ها رد شود.

ولی بیچاره تیلی! دو بار خار توی تنش فرو رفته بود. و با این‌یکی می‌شد  
سه بار...

«آخ! مونا، تو تنش کن!» تیلی لباس عروس را داد به مونا.

در حالی که تیلی داشت جای زخمش را می‌مالید، مونا لباس را تن  
خاریشت کرد، ولی یک‌هو دوتا از خارهای پشتش فرو رفتند توی لباس و  
آن را سوراخ کردند.

آه از نهاد خانم پریکلز بلند شد. «بدتر از این نمی‌شه!»



مونا فکر کرد بیچاره خاریشت حق دارد ناراحت شود، ولی بعد فهمید منظور خانم خاریشته لباس نیست، یک چیز دیگر است! او فهرستی را گرفته بود توی پنجه‌اش و داشت مرور می‌کرد. آهی کشید و گفت: «اگه سروکله‌ی یه مهمون دیگه، فقط یه مهمون دیگه پیدا بشه، خدا می‌دونه چی می‌شه!»

مونا گفت: «من فکر کردم همه‌ی مهمون‌ها اومدن.»

تیلی پشت‌چشم نازک کرد و گفت: «چه خوش‌خیالی!»

خانم پریکلز گفت: «باز هم دارن می‌آن! کاش توی عروسی‌ها این قدر غافلگیری نبود. خدا کنه کیک‌های زیره‌م رو جایی بچینن که بتونم بینمشون. حساب خاله‌ها و عمه‌ها و دایی‌ها و عموها و بچه‌هاشون از دستم دررفته.» بعد نگاهی به دوروبرش کرد و یواش گفت: «این همه فامیل دارم، یکی‌شون آشپزی بلد نیست.» آهی کشید و ادامه داد: «عمه‌م بلد نیست یه دونه جو بجوشونه، اون وقت اون رو کردن مسئول کیک پختن! خدا می‌دونه چه کیک‌ی از آب درمی‌آد!»

راستش به نظر مونا که بهتر از این نمی‌شد؛ یک جشن بزرگ با کلی فک‌وفامیل. این اولین جشن عروسی‌ای بود که مونا در آن حضور داشت. ولی از نظر تیلی، که تا حالا چندتا مراسم ازدواج توی هتل دیده بود، عروسی‌ها عجیب‌وغریب بودند. «اصلاً نمی‌شه حدس زد کی اول گریه‌ش می‌گیره.» ولی این دفعه قشنگ معلوم بود که خانم پریکلز داشت گریه‌اش می‌گرفت، آن هم قبل از شروع مراسم.

مونا گفت: «نگران نباشین.» تا قبل از این همیشه خانم پریکلز بود که موقع ناراحتی به همه آرامش می‌داد. «بذارین لباستون رو تنتون کنم.» مونا و تیلی با هم لباس را تنش کردند.

خرچ!

لباس از وسط پاره شد. خانم پریکلز زد زیر گریه و همان لحظه هنری از پشت در سالن سرک کشید و داد زد: «اوه، شما این‌جاییین؟»

هنری برادر کوچک‌تر تیلی و پادوی هتل بود. تندتند از لابه‌لای خارپشت‌ها رد شد و خودش را رساند به مونا و تیلی. چند بار خار توی تنش رفت، ولی ککش هم نگزید. مونا دُم قرمز پف‌کرده‌ی تیلی را، که قد هیکلش شده بود، دید و فهمید هنری حسابی هیجان‌زده است.

هنری گفت: «حدس بزنین چی شده! حدس بزنین چی شده!» ولی اصلاً اجازه نداد آن‌ها حرف بززند، تندی ادامه داد: «یکی اومده!» صدای گریه‌ی خانم پریکلز بلندتر شد. «یه مهمون دیگه؟» تیلی غرغر کرد: «یه خارپشت دیگه؟»

هنری اول تندتند سرش را بالا و پایین برد، بعد به چپ و راست تکان داد و گفت: «بله. نه. خب یعنی... مهمون اومده، ولی خارپشت نیست.» بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «تازه، نیومدن دیدن شما، خانم پریکلز.» به مونا اشاره کرد و گفت: «اومده دیدن تو، مونا!» مونا باورش نمی‌شد. واقعاً غافلگیر شده بود!





## موش مرموز

مونا همان‌طور که تندتند از پله‌ها پایین می‌رفت با خودش فکر کرد: یعنی کی ممکن است منتظر من باشد؟ راه‌پله‌ی ماریچی که در مرکز هتل قرار داشت، از ایوان خیال در بالاترین و آخرین طبقه‌ی درخت شروع می‌شد و به اتاق‌های زمستان‌خواب‌ها در طبقه‌ی زیرزمین هتل ختم می‌شد.

درخت بلوط کهنسال و باشکوه، پذیرای همه جور مهمان از پردار تا خردار بود. ولی مونا اصلاً انتظار نداشت هیچ جور جانوری بیاید دیدنش. آخر او به‌جز کارکنان هتل و چند مهمان که باهاشان دوست شده بود، حیوان دیگری را نمی‌شناخت. وقتی به سالن ورودی رسید، ایستاد. سالن ورودی هم مثل سالن زیبایی پر از خارپشت بود! مهمان‌های تیغ‌تیغی تندتند این طرف و آن طرف می‌رفتند و پنجه‌هایشان پر از کادو و وسایل تزئینی بود.

کل سالن ورودی را برای جشن عروسی تزئین کرده بودند. رشته‌ای از گل‌های خار<sup>۲</sup> تیغ‌تیغی بنفش دورتادور میز پذیرش آویزان شده بود. چندتا گل خار آبی‌رنگ هم از بالای در ورودی آویزان بود. حتی توی شومینه هم گل خار درآمده بود و شکوفه کرده بود. آقای دل‌گشا دستور اکید داده بود که هیچ آتشی روشن نشود، چون آتش روشن کردن در هوای گرم و خشک تابستان می‌توانست خطرناک باشد. (فقط اجازه داده بود یک اجاق توی آشپزخانه روشن شود، ولی باز هم بیشتر غذاهای منو سالاد بود؛ انواع و اقسام سالاد.)

برای همین توی شومینه به جای آتش، با یک دسته گل بزرگ از گل‌های خار آتشین‌رنگ پر شده بود. و درست روبه‌روی شومینه یک مهمان ایستاده بود، مهمانی که قطعاً خاریشت نبود.

موش بود!

سه فصل از کار کردن مونا در هتل دل‌گشا می‌گذشت و او توی این مدت هیچ موشی ندیده بود. پدر و مادرش خیلی وقت پیش یک بار آمده بودند هتل و مدتی آن‌جا اقامت داشتند. قلب روی در ورودی را پدرش کنده‌کاری کرده بود. ولی مونا تا حالا توی هتل به آن بزرگی یک موش مثل خودش ندیده بود. این موش برای چه آمده بود هتل؟ برای دیدن او؟ یعنی پیغام یا خبری از پدر و مادرش برای او آورده بود؟

موش تازه‌وارد کلاه حصیری بزرگی سرش بود که پشتش یک پاپیون صورتی شیک داشت. یک چمدان جعبه‌ای توی پنجه‌اش گرفته بود که رویش نوشته بود: **گبریت**. مونا تا حالا چنین چمدانی ندیده بود. زیر بغلش یک روزنامه‌ی کاج لوله‌شده دیده می‌شد. داشت به تابلوی بالای شومینه، که شعار هتل رویش نوشته شده بود، نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد: **ما با امنیت و احترام زندگی می‌کنیم، نه با چنگ و دندان.**

مونا از پشت سرش گفت: «اون شعارمونه. به من گفتن با من کار دارین. درسته؟» خانم‌موشه برگشت و تا مونا را دید لبخند زد. مونا مطمئن بود که تا حالا او را ندیده، ولی انگار آشنا به نظر می‌رسید.

خانم‌موشه از مونا بزرگ‌تر بود. رنگ خزه‌هایش به سفیدی می‌زد، ولی هنوز براق بود. نگاه مهربانی داشت. دستکش‌های سفیدی دستش کرده بود و یک دانه‌ی خوراکی به شکل قلب دور گردنش انداخته بود. دو حرف م. ت. روی ژاکتش گلدوزی شده بود. مونا نمی‌دانست این دو حرف مخفف چه کلمه‌ای هستند، ولی هر چه بود خیلی شیک به نظر می‌آمد. مونا خوشحال بود که خودش هم لباس مهمانی پوشیده.





خانم موشه آهسته و مهربان گفت: «اوه، ببخشید. تو مونا هستی، درسته؟» بعد چمدانش را گذاشت زمین، یکی از دستکش هایش را درآورد و پنجه اش را به سمت مونا دراز کرد. «من تعریف تو رو خیلی شنیدم.»

مونا، همان طور که با خانم موشه دست می داد، تته پته کرد: «وا... واقعاً؟»

«بله.» خانم موشه قد و بالای مونا را از بینی تا دُم برانداز کرد. «من... خب...»

یک لحظه انگار یادش رفت چه می خواست بگوید. ولی بعد از یک خرده مکث بالاخره گفت: «تو بهت نمی آد... بهت نمی آد سن و سال زیادی داشته باشی. فکر می کردم...» بعد دستپاچه ادامه داد: «... ولی نه. خب معلومه که سن و سالی نداری. خیلی وقته پیش خدمت این جایی؟»

مونا گفت: «نه راستش. من فقط یه ساله که توی این هتل کار می کنم.»

«اوه، قبل از این که بیای این جا با پدر و مادرت زندگی می کردی؟»

مونا دوباره گفت: «نه.» به نظرش سؤال عجیبی بود. «پدر و مادرم... خیلی وقت پیش مردهن. من خانواده ای ندارم.»

خانم موشه دستی به آویز گردنش کشید. «اوه، خدای من! من... واقعاً متأسفم.» خانم موشه راستی راستی ناراحت شده بود. مونا این را از حالت صورتش فهمید.

مونا گفت: «عیب نداره. شما که نمی دونستین. عوضش الان یه خونوی بزرگ دارم. الان هتل دل گشا خونوی منه.»

خانم موشه سرتکان داد و گفت: «می گن تو پیش خدمت ماهر و کاربلدی هستی.» صورت مونا از خجالت سرخ شد. «ولی آخه... شما کی هستین؟»

خانم موشه جواب داد: «من استراییری<sup>۳</sup> هستم. از هتل توکار اومدم.»

مونا پرسید: «هتل توکار؟»

استراییری، که انگار ناراحت شده بود، گفت: «بله. تا حالا اسم هتل ما رو نشنیدین؟»

یک هو صدای بلندی به گوش رسید. «معلومه که شنیدیم!» ژیل، مارمولک

مسئول پذیرش، از بین دوتا خارپشت ظاهر شد و پایبون سبز دور گردنش را صاف و صوف کرد. «هتل توکار بهترین هتل مخصوص موش‌ها و حیوان‌های کوچک دهکده‌ست! چه فکر فوق‌العاده‌ای کردین که فضای بین طبقه‌های یه خانه رو تبدیل کردین به یه هتل خاص. ولی از شما چه پنهون، من که لرزه به جونم می‌افته وقتی فکر می‌کنم جایی بمونم که آدم‌گنده‌ها زندگی می‌کنن و هر لحظه ممکنه چشمشون بهم بیفته.»

استرابری گفت: «خیالتون راحت. کارکنان ما حسابی کاربلدن و حواسشون جمع جمعه.»

«چه افتخاری نصیبم شده که یکی از مسئول‌های اون هتل رو این‌جا می‌بینم. راست می‌گن که شما بیشتر از دوازده تا پیش‌خدمت موش ماهر دارین؟ واقعاً تحسین‌برانگیزه.» ژیل زبانش را سریع از دهانش بیرون آورد و دوباره بُرد تو.

این بار لپ‌های استرابری از خجالت سرخ شد. «بله، خب تا حالا فکر می‌کردم همه‌ی موش‌های پیش‌خدمت ماهر برای من کار می‌کنن، برای همین وقتی تعریف مونا رو شنیدم تعجب کردم.»

ژیل پنجاهش را آرام روی شانه‌ی مونا زد، زبانش را دور دهانش چرخاند و گفت: «یه وقت هوا بُرت نداره!» بعد رو به استرابری گفت: «مونا یکی از بهترین کارکنان ماست. نمی‌ذاریم از ما بگیریدش.»

لپ‌های مونا دوباره از خجالت سرخ شد، ولی خیلی خوشحال بود که ژیل این حرف را زد، چون خودش دیگر مجبور نبود توضیح بدهد. او دلش نمی‌خواست از هتل برود! عاشق هتل دل‌گشا بود.

استرابری گفت: «اوه، نه، اصلاً قصد این کار رو ندارم. فقط می‌خواستم اون رو از نزدیک ببینم و به هتل بی‌نظیرتون سری بزنم. آخه الان توی مرخصی هستم و با این‌که اصلاً دوست ندارم از دهکده برم بیرون و پام رو توی جنگل ترسناک بذارم، تصمیم گرفتم پیام این‌جا.»

از نظر مونا جنگل آن قدرها هم ترسناک نبود، مخصوصاً توی تابستان گرم و پُر نور. ولی خب او توی جنگل فرنوود بزرگ شده بود. استرابری ادامه داد: «ما دوست داریم به گزارش از هتل توکار توی روزنامه‌ی کاج چاپ بشه. برای همین اومدم اگه بشه یه نگاهی به هتل دل‌گشا بندازم و از شما راهنمایی بگیرم.»

ژیل اخم کرد.

استرابری تندى گفت: «فقط راهنمایی، مطمئن باشین. می‌شه مونا هتل رو نشونم بده؟ البته اگه از نظر آقای دل‌گشا اشکالی نداشته باشه.»

مونا می‌دانست که آقای دل‌گشا دوست دارد به هتل‌های دیگر کمک کند. همین تازگی‌ها به دوستش بنجامین، که سگ آبی بود، کمک کرد هتلی برای حیوانات آبی افتتاح کند به نام اقامتگاه سگ آبی.

مونا گفت: «با کمال میل، ولی...»

ژیل پرید وسط حرف مونا. «ولی امروز عروسی آشپزموه و مراسمش همین‌جا توی هتل دل‌گشا برگزار می‌شه. کی باورش می‌شه که آشپز هتل با مهمون هتل ازدواج کنه؟! ولی عشق و عاشقی این چیزها سرش نمی‌شه. این بزرگ‌ترین جشن عروسی‌ایه که تا حالا توی هتل برگزار کردیم. آقای دل‌گشا هم الان توی حیاط دارن به کارهای جشن رسیدگی می‌کنن. من هم با اجازه‌تون باید برم. خودتون می‌دونین که چقدر سرمون شلوغه. مونا می‌تونه کارهای پذیرشتون رو انجام بده.» ژیل این را گفت، تعظیمی کرد و بعد بدو بدو رفت تا جلوی یک بچه‌خارپشت را بگیرد که می‌خواست با یک مشت روان‌نویس جوهری دفتر یادبود هتل را خط‌خطی کند.

مونا به استرابری گفت: «از این طرف لطفاً. کلیدتون رو تحویلتون می‌دم. ولی بعدش من هم باید برم. باید به عروس کمک کنم لباسش رو بپوشه. یه جورهایی کارم واجبه.» بعد مکثی کرد و گفت: «خب می‌دونین، یه...»

یک‌هو یکی فریاد زد: «آتش! آتش!»



## فاجعه‌ی کیک عروسی

صدای فریاد دوباره به گوش رسید: «آتش!»  
مونا از لابه‌لای جمعیت یک خارپشت دید که دارد بقیه‌ی خارپشت‌ها را کنار می‌زند و جلو می‌آید. مونا او را شناخت. او آقای بریسل بود، عموی خانم پریکلز. همه‌ی خارهای تنش سیخ شده بود.  
خزهای تن مونا هم سیخ شد. آتش‌سوزی؟! آقای دل‌گشا و بقیه‌ی حیوانات هتل هم از همین می‌ترسیدند، از این‌که نکند جنگل آتش بگیرد.  
ولی وقتی مونا به عمو بریسل نگاه کرد، فهمید آتش‌سوزی ربطی به جنگل ندارد. عمو بریسل پیشبند خانم پریکلز را بسته بود و تمام هیكلش آردی شده بود.

مونا فریاد زد: «کیک عروسی!»  
بعد تندی دوید و از لابه‌لای خارپشت‌هایی که هاج‌وواج مانده بودند رد شد و رفت سمت راه‌پله. هر چه پایین‌تر می‌رفت، بوی دود هم بیشتر و بیشتر می‌شد. عمو بریسل هم پشت سر مونا می‌دوید.  
مونا پایش را که گذاشت توی آشپزخانه... پوف!... دید دود همه جا را گرفته. دود از اجاق تهِ آشپزخانه می‌آمد. مونا یک خارپشت دیگر هم آن‌جا دید. با این‌که دود همه جا را گرفته بود، او را شناخت. عمه بارب خانم پریکلز بود. یک